

مثال از نگارنده

افکارم گنده بیخ و بنیادم
 در زندان گر چه بدگرفتم
 هم بندم مردمان والا شد
 زندانم من ز هشت شهریور
 سالی شدز آنکه من بزندانم
 رنجم را گر بد زحد سازد
 از بام مهر میهنم گشته
 اینطورم ساخته شده طینت
 کور ارچه گشته یکجهان بینم
 بی قوت گر شده تمام تن
 مفتونم چون به میهنم با سر
 آرامم گرچه نه از ابدالم
 غمگینم گر ز ذلت میهن
 این شادی روح من قوی سازد
 ز این آتش که شده بدل روشن
 میمیرم گر بر نجم از آنده
 ز احفادم گر بجای نماند کسی
 گر نوشم با شرف شهادت را
 ویران شد خانه ام در این دنیا
 کار از من گر که بر نمی آید
 ما یوسم؟ نه، اگر که از غیرت
 آزادی من نخواهم از دشمن
 آبادی کی شود ز اهریمن
 اخگر را گر کشد چه غم باشد

احساسم داده ریشه بر بادم
 من اینجا کمترین افرادم
 صفری من در عداد اعدادم
 اکنون من منتظر بمردام
 انسانی نا شنیده فریادم
 باکم نه! بر شکجه معتادم
 تلقینم تا ز مادرم زادم
 اینسانم درس داده استادم
 گوزار چه شد قد چو شمشادم
 پر قدرت بین تو روح آزادم
 در راهش جان و دین و دل دادم
 سر سختم گرچه نه از او تادم
 گر گیرم انتقام او شادم
 و آن آنده بوده هر دمی یادم
 جان سوزدهر چه می زنی بادم
 بعد از من زنده باشد احفادم
 اشعارم شد بجای اولادم
 افزایش خون من به تعدادم
 آن دنیا لا محاله آبادم
 بیهوده بوده طرح ایجادم
 هم میهن می نمساید امسادم
 بیرحمی بوده خوی صیادم
 عاید زو کی بغیر بیدادم
 زین ملت من یکی ز آحادم

۸ - اُخرب مقبوض مقصور

مفعول و مفاعِلن مفاعیل

گفتیم و بگویمت بگوئیم

مثال

ای بر احدیت ز آغاز

خلق ازل و ابد هم آواز

(مکتبی)

مثال از نگارنده

تارشته بسوی حق دراز است

همواره در امید باز است

نبود چو ترا وسیله بر کار

غم نی که خدا وسیله ساز است

۹ - اُخرب مقبوض محذوف

مفعول و مفاعِلن فعولن

گفتیم و بگویمت بگوئیم

مثال از نگارنده

دل از غم تو چو پاره گردد

جز وصل تو اش چه چاره گردد

بردی دل من ولی نگوئی

بیدل چه کند چه کاره گردد

۱۰ - مقبوض مقصور

مفاعِلن مفاعیل مفاعیل

بگویمت بگوئیم بگوئیم

مثال

بمن مکن بتا بیهده آزارسانی که مردیم کم آزار دل آزار

(لادری)

مثال از نگارنده

بهر هر کسی هست کم و بیش

فراز و پستی از نوش و یانیش

نصیب تو شود نیک و بازشت

هر آنچه کشته می خویش بهر کیش

نتیجه چون بگر دار پدیدار

شود ، بود پدیدار پس از پیش

چو بهره ات زهر فعل رسد دست

بفعل خود به هر آن بیندیش

به است اگر دهی نان به بی نان

که گیری از جفانان ز درویش

دچار ظلم غدار شوی سخت

دلی ز کس چو از جور کنی ریش

نکو بگو که تا نیک شود کار

مکن بدی بیاسای ز تشویش

(۲۲)